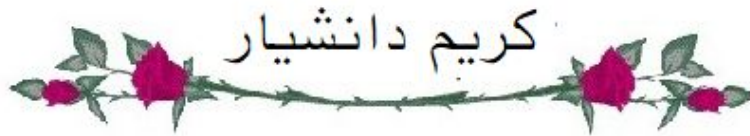


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



نصرت رحمانی



نصرت رحمانی متولد 10 اسفند 1308 در تهران - درگذشته 27 خرداد 1379 در رشت. او یکی از شاعران معاصر نوگرای ایران است. دوره آموزش‌های دبستانی و دبیرستانی را در تهران به پایان رساند و سپس وارد مدرسه پست و تلگراف و تلفن شد. او به کار در رادیو و روزنامه‌نگاری پرداخت؛ همچنین مسوول صفحات شعر مجله زن روز شد. در دهه‌ی چهل و پنجاه شمسی، نصرت رحمانی طرفداران زیادی در میان مردم به ویژه جوانان داشت. او اواخر عمر در شهر رشت زندگی می‌کرد و در همین شهر از دنیا رفت و در گورستان سلیمان داراب در کنار مقبره میرزا کوچک جنگلی و شیون فومنی به خاک سپرده شد.

نمونه‌ای از اشعار شادروان نصرت رحمانی

کویر

ای رهگذر ، درنگ که چون مار تشنه کام
 خوابیده‌ام کنار گون‌های نیمه راه
 زنجیر تن به زهر هوس آب داده‌ام
 تا پیچمت به پای در این دوزخ سیاه
 ابلیسم
 ای رهگذر ابلیس زندگی
 مردم فریب و رهن و خودخواه و خون پرست
 خورشید من سیاهی و فریاد من سکوت
 هستی من تباهی و پیروزی ام شکست
 بر سینه‌ام مکاو کویریست جای دل
 تف کرده از نفس‌های ناکسان
 امیدهای من همه در او فنا شدند
 جز جای پا نمانده از آنها به جا
 نشان
 در دیده‌ام خواب که گوریست جای چشم
 در آن نگاههای مرا خاک کرده اند
 هر گه که طرح عشق کشیدم ، به گونه‌ای
 با زهر کینه عشق مرا پاک کرده‌اند
 تابوت من کجاست که در انتظار مرگ
 در این کویر شب زده تنها غنوده‌ام
 ای مرگ سر گذار دمی روی شانهام
 شعری برای آمدنت من سروده‌ام

ساقی

سبو بشکست ، ساقی ! همتی از غصه می میریم
 شکسته تیله‌ها را بر لبم کش تا سحر گردد
 در میخانه را قفلی بزن ترسم که ولگردی
 ز درد آتشین زخم خبر گردد .. خبر گردد
 به پیراهن بیوشان روزن میخانه را ساقی
 که چشم هرزه گردان هم نبیند ماجرایم را
 به خویشم اعتباری نیست ، گیسو را ببر ساقی
 و با آن کوششی کن تا ببندی دست و پایم را
 ز خون سینه‌ام ، ساقی ! بکش نقش زنی بی سر
 به روی آن خم خالی که پای آن ستون مانده
 به زیر طرح آن بنویس با یک خط ناخوانا
 به راه دشمنی مانده ز راه دوستی رانده
 و دندانهای مرا سوراخ کن با متهی چشمت
 نخی بر آن بکش ، وردی بخوان آویز بر سینه
 که گر آزاده‌ای پرسید روزی : پس چه شد شاعر
 نگوید : مرد از حسرت بگوید : مرد از کینه

کفر

خدایا تو بوسیده‌ای هیچگاه
 لب سرب فام زنی مست را
 ز وسواس لرزیده دندان تو
 به پستان کال اش زدی دست را
 خدایا تو لرزیده‌ای هیچگاه
 به محراب گم رنگ چشمان او
 شنیدی تو بانگ دل خویش را
 ز تاریکی سینه‌ی تنگ او
 خدایا تو گرییده‌ای هیچگاه
 به دنبال تابوته‌های سیاه
 ز چشمان خاموش پاشیده‌ای
 به چشم کسی خون بجای نگاه
 دریغا تو احساس اگر داشتی
 دلت را چو من مفت می باختی
 برای خود ای ایزد بی خدا
 خدای دگر نیز می ساختی

گورستان

بوی شن سوخته می آمد
 از تن جاده‌ی گورستان
 طشت خورشید پر از خون بود
 خون قی کرده‌ی تابستان
 جوی دم کرده تهی از آب
 طاول قارچ به لب بسته
 شاخه‌ها سوخته و بی برگ
 آسمان خسته ، زمین خسته
 برکه‌ای خشک و ترک خورده
 گربه‌ای مرده و وز کرده
 در برسایه یک تابوت
 عابری تشنه و کز کرده
 گورها گرسنه و خالی
 قاریان منتظر و خاموش
 نه سرشکی به لب پلکی
 نه نوایی که خلد در گوش
 گورکن ها همه آواره
 همه جا خلوت و کور و سوت
 من به صد دلهره می گفتم
 ای خدا گر نرسد تابوت ؟
 بوی شن سوخته می آمد
 از تن جاده‌ی گورستان
 طشت خورشید پر از خون بود
 خون قی کرده تابستان

خدایی دیگر

ابلیس خدای بی سر و پاییست
 انگشت نما شده به ناپاکی
 تن شسته در آب چشمه خورشید
 تف کرده بروی آدم خاکی
 خندیده به بارگاه شیطانی
 دندان طمع ز آسمان کنده
 بندی غرور خویشتن گشسته
 زانو نزده به پای هر بنده
 در بند کشیده ناخدایان را
 خود نیز در انزوای خود زنجیر
 از دوزخ و از بهشت آواره
 در برزخ خویش مانده بی تدبیر
 مطرود شما سیاه کیشان است
 کز بین تیلزمنند یزدانید
 لیکن چون به خویشتن پناه آرید
 دانید که بندگان شیطانید
 ابلیس منم خدای بی تا جان
 پیشانی خود بر آسمان سوده
 سوزانده غرور اگر چه بالم را
 ابلیس اگر منم

یک و صد

او یک نگاه داشت
به صد چشم می نهاد
او یک ترانه داشت
به صد گوش می سرود
من صد ترانه خواندم و
نشنود هیچکس
من صد نگاه داشتم و
دیده ای نبود

شعر ناتمام

نه او با من

نه من با او

نه او با من نهاد عهدهی ، نه من با او

نه ماه از روزن ابری بروی برکه‌ای تابید

نه مار بازویی بر پیکری پیچید

نه

شبی غمگین

دلی تنها

لبی خاموش

نه شعری بر لبانم بود

نه نامی بر زبانم بود

در چشم خیره بر ره سینه پر اندوه

بامیدی که نومیدیش پایان بود

سیاهی های ره را بر نگاه خویش می بستم

و از بیراهه ها راه نجات خویش می جستم

نه کس با من

نه من با کس

سر یاری

نه مهتابی

نه دلداری

و من تنهای تنها دور از هر آشنا بودم

سرودی تلخ را بر سنگ لبها سخت می سودم

نوای ناشناسی نام من را زیر دندانهای خود بشکست

و شعر ناتمامی خواند

بیا با من

از آن شب در تمام شهر می گویند

...

او با تو ؟

ولی من خوب می دانم

نه او با من

نه من با او

پایان

جای هر بوسه شده زخمی
 گوئی رسته به هر راهی
 نه سرشکی ز دل ابری
 نه صدائی ز ته چاهی
 چه شد آن جام که هر شام به گردش بود
 چه شد آن نغمه که آن مست در
 این کو خواند
 چه شد آن سایه که رقصید براین دیوار
 چه شد آن پای که جایش دم درگه ماند
 مرد نی زن به کجا رفت و چه شد آهنگ ؟
 که زمین کوفت چنین نی را ؟
 که به میخانه غبار سیهی پاشید ؟
 که به کین ریخت بدر جام پر از می را ؟
 وای یم روز در این خانه زنی می زیست
 موی او دود صفت ، خفته به پیشانی
 که بر او دست بیازید ؟ کجا بگریخت ؟
 که بیاموخت به من رسم پریشانی
 جای هر بوسه بهر گونه شد زخمی
 جای هر گل گونی رسته به هر راهی
 نه سرشکی که بیارد ز دل ابری
 نه صدایی که براید ز ته چاهی
 همه جا سینه تهی از عشق
 همه جا گریه درون چشم
 همه جا شور بدور از سر
 همه جا مشت گره از خشم
 شعر من بود که ورد لب هر کس بود
 جای من بود بهر دست و بهر شانه
 خانه ام بود چو میعادگاه عشاق
 چه شد آخر که رمیدند از این خانه
 همه جا تاریک
 همه دلها سنگ

همه لبها سرد
همه جا بی رنگ

سنگفرش

ای سنگفرش راه که شبهای بی سحر
 تک بوسه‌های پای مرا نوش کرده‌ای
 ای سنگفرش راه که در تلخی سکوت
 آواز گامهای مرا گوش کرده‌ای
 هر رهگذر ز روی تو بگذشت و دور شد
 جز من که سالهاست کنار تو مانده‌ام
 بر روی سنگهای تو با پای خسته ... ، آه
 عمری بخیره پیکر خود را کشاندم
 ای سنگفرش هیچ در این تیره شام ژرف
 آواز آشنای کسی را شنیده‌ای؟
 در جستجوی او به کجا تن کشم ، دگر
 ای سنگفرش گم شده ام را ندیده‌ای ؟

فرار ابر

می بافت دست سنگ
 گیسوی رود را
 می ریخت آفتاب
 پولک بروی دامن چین دار آب مست
 یک تکه ابر خرد
 از ابرهای تیره جدایی گرفت و رفت
 می بافت دست سنگ
 گیسوی رود را
 می ریخت آفتاب
 پولک بر روی دامن چین دار آب مست
 یک تکه ابر خرد
 از ابرهای تیره جدایی گرفت ، و رفت
 تنها نهاد سایه ابر کبود را
 کوتاه کرد قصه گفت و شنود را
 بود و نبود را

شک

شاید که قطره‌ای چکد از خورشید
 فانوس راه پرت شبی گردد
 مهتاب خیس روی زمین ماسد
 شعری شکفته روی لبی گردد
 شاید که باد عطر تن او را
 از لای در به بستر من ریزد
 از روی برگ های گل زنبق
 آوازه‌های گم شده برخیزد
 شاید شبی کنار درخت کاج
 آوای گام او شکند شب را
 ریزد به روی دامن شب بوسه
 ساید چو روی سنگ لبم ، لب را
 تف بر من و سکوت من و شعرم
 تف بر تو باد و زندگی و شاید
 تف بر کسی که چشم به ره ماند
 تف بر کسی که سوی کسی آید
 شاید که عشق هدیه ابلیس است
 اندوه اگر سزای وفا باشد
 شاید اگر شکوفه نومیدیست
 شاید که مرگ هستی ما باشد
 امشب صدای باد نمی آید
 شاید که مرگ پیش زمان خفته است
 راز گناهکاری آنان را
 شیطان به بندگان خدا گفته است
 نفرین به سر بلندی و پستی باد
 نفرین به عشق باد و به هستی باد
 نفرین به هوشیاری و مستی باد
 نفرین به مرگ باد و به هستی باد

این چشمها

می گفت با غرور
 این چشمها که ریخته در چشم های تو
 گردنگاه را
 این چشمها که سوخته در این شکیب تلخ
 رنج سیاه را
 این چشمها که روزنه آفتاب را
 بگشوده در برابر شام سیاه تو
 خون ثواب را
 کرده روانه در رگ روح تباه تو
 این چشمها که رنگ نهاده به قعر رنگ
 این چشمها که شور نشانده به ژرف شوق
 این چشمها که نغمه نهاده بنای چنگ
 از برگ های سبز که در آبها دوند
 از قطره های آب که از صخره ها چکند
 از بوسه ها که در ته لب ها فرو روند
 از رنگ
 از سرود
 از بود از نبود
 از هر چه بود و هست
 از هر چه هست و نیست
 زیباترند ، نیست ؟
 من در جواب او
 بستم به پای خسته ی لب ، دست خنده را
 برداشتم نگاه ز چشم پر آتشش
 گفتم
 در ریغ و درد
 کو داوری که شعله زند بر طلسم سرد
 کویم به روی بی بی چشم سیاه تو
 تک خال شعر مرا
 گویم ، کدام یک ؟
 این چشمهای تو
 این شعرهای من

گل خورشید

باد دندان به لب تشنه صحرا می کوفت
 گل خورشید به چنگال خدا پر می شد
 روز می رفت به زیر پر شب دود شود
 لب کفتار ز خون شهدا تر می شد
 دارها سر همه خم کرده ز خجلت در پیش
 بوی خون با مه صحرا به هم آمیخته بود
 گر کسان جنگ سر طعمه خود می کردند
 گرچه در هر قدمی چند سری ریخته بود
 ز آن میان لاشه‌ی من بود که له له می زد
 ناخن خسته به دامن بیابان می سود
 چشم را دوخته بر کرکس پیری مغموم
 دلش از دغدغه در چنگ زمان می فرسود
 دل من می زد چون طبل به پیروزی مرگ
 نعره‌ام در گلوی باد سیه گم می شد
 خونم از تن همه بر دامن بیرق می ریخت
 آه ... ، گویی دل من چون دل مردم می شد
 باد دندان به لب تشنه صحرا می کوفت
 گل خورشید به چنگال خدا پر می شد
 روز می رفت به زیر پر شب دود شود
 لب کفتار ز خون شهدا تر می شد

ترانه‌ی پاییز

پاییز چه زیباست
 مهتاب زده تاج سر کاج
 پاشویه پر از برگ خزان دیده‌ی زرد است
 بر زیر لب هره کشیدند خدایان
 یک سایه باریک
 هشتی شده تاریک
 رنگ از رخ مهتاب پریده
 بر گونه‌ی ماه ابر اگر پنجه کشیده
 دامان خودش نیز دریده
 آرام دود باد درون رگ نودان
 با شور زند نی لبک آرام
 تا سرو دلاران برقصد
 پر شور
 پر ناز بخواند
 شبگیر سردار
 هر برگ که از شاخه جدا گشته به فکر است
 تا روی زمین بوسه زند بر لب برگی
 هر برگ که در روی زمین است
 تا باز کند ناز و دود گوشه دنجی
 آنگاه بیچند
 لب را به لب هم
 آنگاه بسایند
 تن را به تن هم
 آنگاه بمیرند
 تا باز پس از مرگ
 آرام نگیرند
 جاوید بمانند
 سر باز برون از بغل باغچه آرند
 آواز بخوانند
 پاییز چه زیباست
 پاییز دو چشم تو چه زیباست
 سرمست لب پنجره خاموش نشستم

هرچند تو در خانه من نیستی امشب
 من دیده به چشمان تو بستم
 هر عکس تو از یک طرفی خیره برویم
 این گوید

هیچ

آن گوید

برخیز و بیا زود بسویم

من گویم

نیلوفر کم رنگ لب‌ت را

با شعر بگویم با بوسه بشویم

ای کاش

ای کاش

آن عکس تو از قاب دراید

همچون صدف از آب براید

ای کاش

جان گیری و بر نقش و گل بوته ی قالی بنشینی

آنگاه بتو پیرهن از شوق بدری

از شور بلرزی

دیوانه همه شوق همه شور

بیگانه پریشیده همه قهر

همه نور

بر بستر من نقش شود پیکر گرم‌ت

آنگاه زخم پرده به یکسو

گویم که

من اینجا به لب پنجره بودم

گویی که

نه ... آنجا

آرام بگیریم

از عشق بمیریم

آنگاه بپاییز

هر برگ که از شاخه‌ی جانم به کف باد روان است

هر سال که از عمر من آید به سر انجام

ببینم که به پاییز دو چشم تو هر آن برگ

هر درد

هر شور
 هر شعر
 از قلب من خسته جدا شد
 باد هوس ات برد
 آتش زد و خاکستر آن را به هوا ریخت
 من ، هیچ نگفتم
 جز آنکه سرودم
 پاییز دو چشم تو چه زیباست
 پاییز چه زیباست
 مهتاب زده تاج سر کاج
 پاشویه پر از برگ خزان دیده زرد است
 آن دختر همسایه لب زرده ایوان
 می خواند با ناله‌ی جانسوز
 خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
 هر برگ که از شاخه جدا گشته به فکر است
 تا روی زمین بوسه زند بر لب برگی
 هر برگ که در روی زمین است ، به فکر است
 تا باز کند ناز و دود گوشه‌ی دنجی
 آنگاه بپیچند ، لب را به لب هم
 آنگاه بسایند تن را به تن هم
 آنگاه بمیرند
 تا باز پس از مرگ ، آرام نگیرند
 جاوید بمانند
 سر باز برون از بغل باغچه آرند
 آواز بخوانند
 پاییز چه زیباست
 من نیز بخوانم
 پاییز دو چشم تو چه زیباست
 چه زیباست

کولی

کولی وحشی نگفتنی ام
 چو گذارد
 شاخه‌ی نارنج دیرمان سر گیسوی
 عطر بپاشد ، بهار در دهن یاس
 آب دهد کام سنگ در کف هر جوی
 چشمه‌ی خورشید از غبار تن ابر
 بر لب دیوار آفتاب بریزد
 دختر همسایه رخت شسته سر بند
 پهن کنند ، تا بینی اش بگریزد
 کودک ولگرد کوی ، یک نخ باریک
 پیچید بر حلقه‌ی در و برهی دور
 خویش نهان دارد از نگاه تو نصرت
 تقه زند در گشایی بشوی ، بور
 همچو پرستو به شهر گرم دل ت
 کوچ کنم تا ز عشق سرد نمیرم
 باز نگه بر خطوط دست تو بندم
 باز بیایم دوباره فال بگیرم
 فال بگیریم ، بگویم
 این خط مرگ است
 لیک زنی در میان راه نشسته ست
 فال بگیرم بگویم
 این خط عمر است
 لیک زنی ره به راه عمر بسته ست
 کولی من ای بهار گم شده‌یی من
 گوشه‌ی هر جوی رسته بته‌ی نعنا
 پیچک لب می کشد به کاشی در گاه
 کولی من ای بهار گم شده ، باز آ

پاندورا

دریا سرود گم شده‌ای می ریخت
 در گوش صخره‌های خزه بسته
 اهریمن پلید تن خود را
 انداختم به قایق بشکسته
 باران ز روی گونه‌ی من می شست
 زهر لبان پر گنه او را
 در لا به لای پنجه فشردم سخت
 بازوی خیس خسته ی پارو را
 طوفان حماسه‌های کهن می خواند
 با پاره ابرهای سیه پیکر
 من در شتاب و قایق من در جنگ
 با موجهای وحشی بازیگر
 بردم تنی که با تن ننگین اش
 در روی ماسه‌های پر از نم خفت
 بردم لبی که از لب زخمین اش
 چرک لبان مرد دگر را رفت
 بردم تن پر از عطش خود را
 در عمق آب شور بیاندازم
 بردم که این وجود سیه خورا
 در ژرف آن کبود نهان سازم
 کردم تلاش و قایق سنگین را
 تا غرقگاه تیره رسانیدم
 وین نیم مرده لاشه خود را
 تا وعده گاه مرگ کشانیدم
 خون فریب در رگ من ماسید
 رخوت گرفت و بست به زنجیرم
 بر آسمان نهیب زدم با خشم
 ای آسمان بخند که می میرم
 پارو کشیدم و زدم از کینه
 بر پشت خود در آب رها گشتم
 گرداب تشنه ، جفت مرا بلعید
 دیدم که ز من خویش جدا گشتم

فریادها زدم که نجاتم ده
 خاموش می گریختم از فریاد
 آوای من چو پیکر ننگین ام
 در چنگ موجهای گران افتاد
 آنکه کاف ابر ز هم وا شد
 سایید باد دست به موی من
 دریا خموش گشت و یخ خورشید
 شد چکه چکه آب روی من
 بر ساحل برهنه به ناخن ها
 نقشی ز خود کشیدم و گرییدم
 مرغی ز روی فار پرید و رفت
 بستم به لب سرود سراپیدم
 ای بندر غریب ، خداحافظ
 ای عشق پر فریب خداحافظ
 پاروزنان پیر کنون گویند
 هر شب به گریه‌ی دختر زیبایی
 از قایقی شکسته کشد فریاد
 شاعر به وعده گاه نمی آیی
 آوای او رود ز پی ام در موج
 دیری بر این ندای نمی پاید
 دریا جواب می دهدش هرگز
 هرگز به وعده گاه نمی آید

ماشه را چکاند

لرزید در عمیق آینه تصویر
 پرزد کلاغی از لب دیوار
 بادی وزید و پنجره را بست
 باران گرفت نرم
 اندوه خیمه بست
 با خویش مرد گفت
 احساس می کنم
 تا مرز بی نهایت
 آنجا که انجماد
 در روح هر روان شده‌ای جاریست
 راهی دراز نیست
 اما ... خدا اگرچه بزرگ است
 و عادل و کریم
 بی شک در انتظار لاشه‌ی من نیست
 باری ، سخن دراز شد
 از لابه لای زخم خرافات
 میراث رفتگان
 چرک آب باز شد
 بهتر که بگذریم
 اینک سه هفته می گذرد ، اسلحه‌ی من
 خمیازه می کشد ، درون کشوی میز
 برخاست
 تک تک فشنگ چید در انباره‌ی خشاب
 و روبروی آینه
 آرام ایستاد
 نیم رخ
 هدف گرفت میان شقیقه را
 خوردند ثانیه ها یک دقیقه را
 و زیر لب شمرد
 یک
 دو
 و ... ماشه را چکاند

گمپ ... انفجار ... دود
در روی آینه ترکی همچو عنکبوت
روبیید
تصویر مرد
از عمق آینه
در پشت آینه
دیوانه وار قهقهه سر داد
باران گرفته بود
در پشت شیشه ها
می کوفت مشت ، باد

نوشتم : 5

گفتم :

شعری برای تو

لبخند مرد

اندوه خیمه بست

بی باورم ! عزیز

هر عددی شعریست

و 5 شعر غده‌هاست شکل قلب

55 بیتی ز تک غزل عاشقانه ایست

نفرین به عشق فسون جاودانه ایست

بی باورم ! عزیز

هر عددی شعریست

و 5555 آه

سرخ و سپید

زرد و سیاه

هرگز سرود اتحاد ملل نیست

نفرین به احتمال محالی است

بی باورم ! عزیز

هر عددی شعریست

حتی 007

مقدس ترین ترانه‌ی این نسل مبتذل

یا 118

عنوان انتظار

بی باورم ! عزیز

هر عددی شعریست

و 13

تک شعر شعرهای عددهاست

منفور و نحس

چون سرنوشت من

بی باورم ! عزیز

هر عددی شعریست

از 0 تا ...

اندوه مرد

وسواس خیمه زد

تا بی نهایت

در سایه‌ی مرطوب چرکین سیاه من
 در این شب بی مرز
 مردی ست زندانی
 نوری ست سرگردان
 در مرگ من آن سایه در خود رنگ می بازد
 هر سایه موجودی ست
 کز نور در خود نطفه می سازد
 آنگاه می میرد
 من دیده‌ام
 مردی که روزی سایه‌اش درپیش پایش مرد
 نور پلیدی سایه‌اش را خورد
 در روح من تصویر کم رنگی
 پیدا و پنهان می شود هر دم چون سایه‌ای بیمار
 در آب های تار
 تصویر می خواند
 من مردگان را دوست می دارم
 آنها نمی میرند هرگز ، چون
 از همدگر بیگانه می باشند
 سرگشتگان
 بی سایه می باشند
 در این شب بی مرز
 در این شب لبریز از اندوه
 باران نرمی شیشه را می شوید ، آرام
 تک سایه‌ای حیران و سرگردان
 پاشیده بر دیوار
 دیوار می ریزد فرو آوار
 آوار
 احساس من ، احساس بیمار

شکوه ستوه

شب شکوه ستوه
 مرا به باد سپردی
 به بادهای غریب
 سپردن آسان است
 شب شکوه ستوه
 مرا چو کودک بی باوری به همه‌ها
 به خون دل‌مه
 بسته یاران سپردی و رفتی
 به خویش سپردی
 گذاشتی رفتی
 گذاشتن آسان است
 شب شکوه ستوه
 نه اشک بود نه باران
 تداوم خون بود
 چه بارشی که زمین رابه آسمان می دوخت
 ز پشت پنجره‌ی خون و شب کسی گریید
 چه دردناک گریست
 چه درد ، درد ، چه دردی است گریه
 مردان
 نه درد آسان است
 شب تسلسل ماتم
 شب ستوه و صبوری
 شب سکوت و سکون
 ز هرم حرمت تردید در کویر جنون
 من آب می گشتم
 یقین چه جادویی ست
 اگر درون سینه حکومت کند چه نیرویی ست
 یقین ترا می برد
 یقین
 شب شکوه ستوه
 شب تراکم اندوه
 شبی که می بینم چه ساده است تنفرو احمقانه غرور

قرار داد کثیفی ست عشق ، آری عشق
 شبی که می نالیم
 چگونه باورمان شد که عشق درمان است ؟
 چگونه ؟ آه
 هنوز خاطره‌ها می جووند دل‌ها را
 چو زخم‌های گرسنه
 کسی نمی داند
 تو هم نمی
 دانی
 که پشت پنجره‌ی شب کسی ست سرگردان
 طنین گریه‌ی او پشتوانه‌ی سوگ است
 کسی چه می داند
 تو هم نمی دانی
 تراکم شب را
 طنین شیون مردان به خون می آلاید
 شب شکوه ستوه
 شب تفاهم نیست
 شب است و گرداب است
 کلید صبح میان عمیق مرداب است
 شب لجن زده ایست
 کسی نمی شنود
 تو هم نمی شنوی
 تویی که سنگ صبوری را
 چو سکه در ته مرداب شب رها کردی
 فضای سینه عفن چون عمیق گنداب است
 شب شکوه ستوه
 سخن مباش چو باران
 که نیست تشنه لبی
 سخی مباش و مبار
 شب شکوه و ستوه
 سخی
 مباش چو باران
 که نیست تشنه لبی
 سخی مباش و مبار

که در میان لبان شط چرک و خون جاری ست
 شب شکوه و ستوه
 شبی که تار بافتی و پود
 شبی که پود بافتی و تار
 شبی که رشته ، رشته در این تنگنای دام بستی و رفتی
 امیر پیله‌ی شب عنکبوت دوداندود
 طنین
 گریه مردی سکوت را بوسید
 و قشر طلعت درهم فشرده را بوسید
 شب جدایی هاست
 شب رهایی هاست
 رهایی آسان است
 شب شکوه ستوه
 چو پیر پرت درختی
 به زیر تسمه بی رحم باد افکندی
 چو برگ دور شدی ، دور ، تا نهایت دور
 یقین تو را می برد ، یقین چه
 جادویی ست
 اگر درون سینه حکومت کند چه نیرویی ست
 گذشتن آسان است
 شنیدن آسان است
 اسارت آسان نیست
 حقارت ... آه
 شب شکوه ستوه
 شب سکوت و سکون
 شب من است ، شب من
 در این لزج شب چرک
 اسارت آسان نیست
 حقارت ... آه
 تو را
 به مرگ می سپرم
 ...آه مردن آسان است
 طنین هق هق مردی درون شب پیچید
 به سرفه شد تبدیل

و سرفه ها به گلوله
گلوله ، .. پی در پی
چه مردن آسان است

مرگ لیلی

لیلی

چشمت خراج سلطنت شب را

از شاعران شرق

طلب می‌کند

من آبروی عشقم

هشدار ... به خاک نریزی

.

پرکن پیاله را

آرام‌تر بخوان

آواز فاصله‌های نگاه را

در باغ کوچه‌های فرصت و میعاد

.

بگشای بند موی و بیفشان

شب را میان شب

با من بدار حوصله اما نه با عتاب!

.

رمز شبان درد شعر من است

گفتی:

گل در میان دستت می‌پژمرد

گفتم:

خواب

در چشم‌هایمان به شهادت رسیده است

.

گفتی که:

خوب‌ترینی ،

آری، خوبم!

آرام‌گاه حافظم

شعر ترم

تاج سه ترک عرفانم

درویشم ،

خاکم!

.

آینه‌دار رابطه‌ام، بنشین
 بنشین، کنار حادثه بنشین
 یاد مرا به خاطره بسپار
 اما...

نام مرا ،
 بر لب مبند که مسموم می‌شوی
 من داغ دیده‌ام ،

لیلی

از جای پای تو
 بر آستانه‌ی درگاه خواب‌گاه
 بر آستان درگاه
 بوی فرار می‌آید
 آتش مزن به سینه‌ی بستر
 با عطر پیکر برهنه‌ی سبزت

بنشین

بانوی بانوان شب و شعر
 خانم

لیلی

کلید شهر در سینه‌بند توست
 آغوش باز کن
 دست مرا بگیر
 از چهارراه خواب گذرکن

بگذار بگذریم زین خیل خفتگان
 دست مرا بگیر تا بسرایم:

در دست‌های من
 بال کبوتریست!

لیلی

من آبروی عشقم
 هشدار ... تا به خاک نریزی

من پاسدار حرمت دردم

- چشمت خراج می‌طلبد ؟

آنک خراج:

لیلی

وقتی که پاک می‌کنی خط چشمت را

دیوارهای این شب سنگین را

درهم شکسته، آه، که بیداد می‌کنی

وقتی که پاک می‌کنی خط چشمت را

در باغ‌های سبز تنت، شب را

آزاد می‌کنی

.

لیلی

بی‌مرز باش

دیوار را، ویران کن

خط را به حال خویش رها کن

بی خط و خال باش

با من بیا ... همیشه‌ترین باش!

.

بارید شب

بارش سیل اشک‌ها شکست

خط سیاه دایره‌ی شب را!

خط پاک شد

گل در میان دستم پری‌زد و فسرد

در هم دوید خط

ویران شد!

.

لیلی

بی‌مرز عشق‌بازی کن

بی خط و خال باش

با من بیا که خوب‌ترینم

با من که آبروی عشقم

با من که شعرم ... شعرم ... شعرم!

.

وای ...

در من وضو بگیر

سجاده‌ام، بایست کنارم
روکن به من که قبله‌ی عشاقم
آن‌گه نماز را ،
با بوسه‌ای بلند، قامت ببند

.

لیلی
با من بودن خوب است
من می‌سرایمت ...

ارغمی داری

هنگامه نشستہ بود ، من گفتم
 هنگام رسیدہ است باید راند
 سجاده پلک نازنین بگشای
 باید کہ نماز آخرین را خواند
 تر کن لب را بہ بوسہ بدرود
 بگشای دو بال بادبان در باد
 ای مویت کمین گہ ظلمت
 در نی نی چشم من نگاہی کن
 خون نیست ، سرشک نیست
 گرداب است
 هنگامہ رسیدہ ، فتنہ در خواب است
 باید کہ گذر کنم من گفتم
 سجاده زلف را چو افشاندی
 تردید تعمد است قلبم گفت
 از فاصلہ دو
 مرز ہیچ وپوچ
 از معبر چشمہای ہم ، در ہم
 لب دوختی و نگاہ گرداندی
 یعنی کہ ، سکان بہ دست تردید است
 ای فاصلہ دو مرز روح و تن
 ای لحظہ جاودانگی ، سمت
 ای قبلہ شب نشستگان ، چشمت
 شب می شکند
 سجاده زلف را چو افشاندی
 تردید تعمدیست بر ہر پای
 من می شکفم چو می وزی بر من
 ای فاصلہ دو مرز روح و تن

جادویی شعر من بمان با من
بنشین به کنارم ار غمی داری
بشکن ، بشکن پیاله را ، باری
هنگام گذشته است آه...
آری

چند لکه بر کاشی معرق

آخرین کبریت را کشیدم
 سیگار را بر افروختن
 گره ، در ابروان مرد شکست
 خم شد نشست
 پیچید عطر خون
 عشق را محاسبه‌ای شگفت در میان
 است
 سوزش و سازش
 فروزش
 خاکستر کاهش
 ققنوس وار
 در نیایش
 نیمه شبی ، سحری ، پگاهی
 تیزی صخره‌ای با بن چاهی ... نه حتی ، دم آهی
 در تاریکی خیس حیاط کوچک
 پاشویه حوض نوک پایم را ربود
 جز کاشی های معرق و آمیخته با خون
 و دستانی لبالب از خواهش
 ، چیزی نیافتم
 صحن روز را
 شاعری سخن به صبوری شکست
 از عشق ، خون بافت ، بافت ، بافت
 که عشق و خون را محاسبه صعب در پیش است
 لب ریز از قرائن فریبی می بافت
 بدان که شنودن مرتبه‌ای نزدیک تر به دیدن است ؟
 این فسانه را بافتم
 تا بدانی ، گم شده را
 هرگز باز نخواهی یافت
 حتی با پنج جای پای مردانه خونین
 چرا که عشق و خون و جنون را محاسبه دیگر است

آشیانه

از غرب تا به شرق
 پرواز کرد تیر و تا پر به خون نشست
 از آشیانه‌اش
 از اوج شاخسار
 در واپسین دم هستی
 با جوجگان خویش چنین گفت
 من درد بوده‌ام
 عمری میان شعله‌ی امیدهای دل
 می سوختم
 شگفت که دل سرد بوده‌ام
 تب کرده‌ام ز عشق
 خون خورده‌ام ز رنج که از شعر گل کنم
 در باغ عطر و رنگ
 گل زرد بوده‌ام
 از من می‌پرس که پرسیده‌ام ز خویش
 این بود زندگی ؟
 با اینکه مهره‌های کشته این نرد
 بوده‌ام
 آری هر آنچه به من گویند
 یا آنچه روزگار به من کرد بوده‌ام
 اما
 ای کودکان به یاد سپارید
 من مرد بوده‌ام

هشدار

هشدار
 نوک پرنده را
 هرگز مبند
 با بالهایش آواز خواهد خواند
 پر و بالش را در هم مشکن
 با آوازش خواهد پرید تا اوج کهکشان
 لبان شاعر
 را مبند

شهر خاموش

شهریست در خموشی و دیوارهای
 شهر
 گشتند تکیه گاه من هرزه گرد مست
 با خویشتن به زمزمه ام این حدیث را
 یا هست آنچه نیست و یا نیست آنچه هست
 داغم به
 لب ز بوسه یک شب که شامگاه
 زخمی نهاد بر دلم و آشنا شدیم
 با یک نگاه عهد ببستیم و او مرا
 نشناخت کیستم! سپس از هم جدا شدیم
 شهریست در خموشی پرهای یک کلاغ
 بر پشت بام کلبه‌ی متروک ریخته
 یخ بسته است، گربه سر ناودان کج
 مردی به راه مرده و مردی گریخته

در تاب گهواره

ناگهان

صبر نجابت را در تنگهی آغوش شهوت افکند
و ، ردیلت در حجله‌ی خاموش فضیلت ره یافت
چه سخن‌ها که ملامت می‌بافت
همه تهمت ، همه لاف
چه امیدی که پرستشکده‌ی تنهایی
معبر کوچ جدایی‌ها بود
و نمی‌دانستیم
کلمات چه زیبوند و چه بی‌مقدارند
و چه آسان با ، نه
می‌توانگفت : آری
ای ملامت
آیا نفرت با کینه یکی است ؟
نعره در خاموشی پنهان نیست ؟
برد ، در باخت ؟ و... آه
دستها را رو کن
اضطراب در ته جیب کسی در خواب است
که چو تو مضطرب است
باد ... باد
خانه‌ی باد دگر ذهن پریشانی نیست
باد ، باد
قاصد در بدریست
ای ملامت ، بس کن
باد را ، آن شب دیدی ؟ دیدی
بی‌گمان
حامل روح پشیمانی بود
که چنان زوزه‌کشان در تن خود می‌پیچید
راستی باد چه پیغامی داشت ؟
از چه کس ؟
پیچش باد نمی‌دانی چیست
گردباد

باد را باور کن
 گردباد قاصد در بدریست
 باد بیهوده نمی موید از بیداد است
 گردباد ، قاصد در بدریست
 باد نمی موید از بیداد است
 گردباد
 کف گهواره ی من روییده است
 پس مرا باور کن
 ای ملامت ، بس کن
 که همه بر بادیم
 مرگ خواهد آمد
 پس از آن آزادیم
 پس از آن آزادیم

شمشیر معشوقه قلم

باد است ، باد هراسان
 با زخمه‌های ممتد و سنگین
 باران سرشک‌بند ندارد
 و باد مست ، گویی لگام گسسته ست
 در باغ ، پرده قلمکار
 شیرین بکار باده‌گساریست
 بودن چه سود
 در موج تاب ، آینه چو چشم گشودم
 آنقدر پیر گشته بودم
 که لوح حمورابی را می توانستم
 به جای شناسنامه ارائه دهم
 بودن چه سود ؟
 با خورد و خواب
 دلفسرده‌تر از مرداب
 طرحی ز یک سراب ، نقشی عبث بر آب
 باید شناخت ، ورنه بناگاه خوشبخت می شوی
 بی رحم و تنگ دیده و دل سنگ می شوی
 قارون چنانکه شد
 کند کثیف خوشبختی را
 با عطرهاى عربستان نمی توانی شست

ساعت

بر دستهایمان
 بالای تخت به دیوار بر میادین شهر
 حتی بر دکمه های ... جلیقه
 زنجیر بسته ایم و یک ساعت
 بی آنکه قبله نمایی به دست بگیریم
 در موجتاب اینه را ندیم
 و ... و اماندیم
 زندان چه هست؟ جز انسان درون خود
 راستی که هیچ زندانی به کوچکی مغز نیست
 آری ما همه زندانیان خویشتنیم

در لای کتفمان
 پس بی دلیل نیست
 که در آستین مان
 و در لابلای کتفمان همواره خنجر است پنهان
 نییچه یادش به خیر
 با شعر فلسفه می بافت
 مثل کسی که بخواهد با سایه آفتاب بسازد
 در گردباد جنون تاخت، می شتافت، می گداخت
 سرانجام
 با آفتاب سایه ساخت

نی متفکر

دل هم برای خود دلایلی دارد
 آقای پاسکال دمت گرم
 دیگر بشر نی متفکر نیست
 دور افکنید
 منطق بیهوده را
 منطق ، استقرا ، علیت ، تجربه
 این ها کلید درک جهان نیستند

شکوفه‌های باد

آه اینگونه گر بوزد باد تا پگاه
 اینگونه گر ببارد باران
 فردا از شکوفه های سپید به
 در روی شاخه‌ها خبری هست ؟
 آری ... هست
 نه ... نیست
 مرا چه باک ز بارانی
 که گیسوان تو چتری گشوده‌اند

لوحه

من از این باد رقصان
 روی آب برکه‌ی بیمار
 نشسته ، ای به غفلت دل
 هراسانم
 صدا از دور می آید
 طنین ، دردخیز و تلخ
 به غفلت ، ای سپرده دل
 تو گویی سنگهای گور یاران
 رفتگان پاک
 تو گویی سنگ های کوچه متروک می ترکند

نرون کجاست

نرون به چنگ و شعر و تاج و تخت تو
 نیاز نیست
 چه اشک ها که سوخت زیر پلک ها
 کجاست اشکدان تو ؟
 که سیل گریه‌های آنکه در من است
 تو را و اشکدان و تاج و هر که چون تو زیست
 به لابلای چرخ دنده‌های سیل بی مهار گریه له کند
 دریغ همزه ملامتی ست
 برای آنکه زیر پلک های من
 به گریه‌های شوم دل سپرده است
 در عصر تو نزیستن
 نرون دریغ بی نهائیتی ست
 نرون چه گفت
 گفت : خنده‌اش بلب
 زمان هر کسی نرون و هر چه اشکدان
 تو زیستی
 ولی به جای اشکدان
 در آفتابه های دیگران گریستی
 تو هیچ چیز نیستی

هدیه

ودیعہ ایست سکوت
گزیده خاموشان
سقاوتیست سرشکت
دمی که می خندی
چو پلک می بندی
حدیث گم شدن راههای آزادیست ؟
تمام تهمت من را به خویش می بندی
تو عطر بوسه فقری ، به دستهای مناعت

بهتان به مار

و آنچه را
 که تجربه آسان نمی فروخت
 از حادثه به هدیه گرفتم
 در انحناى خط طولی زمان
 ای لحظه ... ای دقیقه‌ی معهود
 با من کس این نگفت
 قیمت هر چیز
 در طول خط منکسری راه می رود
 فریاد می کشم
 فریاد اعتراض
 مسدود باد روزنه ابهام
 پوشیده باد و کور که این دیدگاه را
 جز انحراف دید ، نه کاریست
 و آنچه را که نام صداقت نهاده‌اند
 هرگز به جز دریچه اطمینان
 بر روح عاصیان نتواند بود
 ای انفجار ... انفجار مقدس
 سر تا به پا عصیان
 باید درون دیگ بجوشیم
 تو راست گفته‌ای
 او راست گفته است
 ما راست گفته‌ایم ؟
 افسوس ، ای راست گفته‌ها
 آنکس که بهره‌مند از این راستی ست ، کیست ؟
 آن با فریب هم آغوش ؟
 با من کسی نگفت
 قیمت هر چیز در طول خط منکسری راه می رود
 کس با من این نگفت
 ای پرده‌های عایق
 ای سرب ، ای طلا
 ای درد و خون
 ای تار و پود پرده‌های صراحت

مگذار نیش مته‌ی جویای چشم‌ها
در چشم‌های تو رخنه کند! مگذار
سخت است

سخت

ولی مگذار

دیدن چه سود؟

اما ز ترس لب نگشودن

در پیله‌ی هراس خزیدن

دیدن چه سود؟

اما خموش ماندن

از ترس شب نغودن

و تخم چشم را

با پنجه‌های عاصی مرتد

از چشم خانه ربودن

بیچارگی ست

زبونی ست

بگذار دیگ بجوشد

هان رخصتی

بی حکمتی نرفت از این دست ، آنچه رفت

بی همتی ، سخن به درازا نمی کشد

در بوته گرچه سخت مرا آزموده‌اند

و نیش مار مرا آزموده است

من هم به سهم خویش

بس آزموده‌ام

هیچ آزموده ریسمان سپید و سیاه را

هرگز به جای مار نخواهد گرفت

این تهمت است

این تهمتی بزرگ به مار است

و شستن گناه ز دامن ریسمان

بگذار دیگ بجوشد

ای انفجار

انفجار مقدس

معجزه

بر چفت مقبره‌ی پیر
قفل‌ی میان گره‌ها و قفل‌ها
دیشب گشوده شد
هیئات ... بدبختی چه کس آغاز گشته است ؟

از نقطه تا خط

گامی دگر مانده ست
 در هر کجا باشی
 در خانه‌های جدول معیار انسانی
 ای نقطه سرگشته خط زندگی را نیست پایانی
 تا زنده‌ای گامی دگر مانده است
 بر جای پای من نگاهی کن
 راهی که خواهی رفت ، خواهی دید
 چنبر زده بر زیر گامت رشته‌ی دامی ست
 در خط دید من گذرگاه‌هیست
 روید سراب از زیر هر گامی
 گامی دگر باقی ست
 گامی دگر گامی
 گامی چو تیری بر مسیری گنگ
 در نعره‌اش شوق رسیدن‌ها
 گامی هدف گم کرده در مرز سرانجامی
 گامی که پاسخ بود خواهد هر سوالی را
 گامی دگر مانده است
 گامی دگر گامی
 افسوس آن فرزانه آن سالار
 خسته است
 دیگر برای او
 هر گان فرسنگی و فرسنگی است
 با خویش می گوید
 با بی نهایت کوره ره پیوندها بسته است
 خط بر مدار انحرافی پوچ پیوسته است
 از نقطه تا خط رمز و راز ماست
 گام نهایی در گمان ماست
 پندارهای بی بها راه جهان ماست
 در لحظه‌ی آغاز
 فرسنگ‌ها گامی ست
 در فرجام
 هر گام فرسنگی فرسنگی ست

پیمودن هر راه
 افسانه‌ی بی ارتباط هیچ با پوچ است
 با این همه گامی دگر مانده است
 افسوس
 آن فرزانه ... آن سالار ، آن رهرو
 فریاد زد
 گام دگر باقی ست
 گام نهایی ، خنده او را برد
 فرزانه‌ی من ، رهروی من مرد
 من بودم و او ، مردگان بسیار
 هنگام شستن بود و کفن و دفن
 در زیر لب با خویش می گفتم
 گامی دگر مانده است
 گامی دگر
 او را کفن کردیم
 ناگاه دیدم ، وای
 مولای من ، پاهای چوبین داشت
 مولای من با پای چوبین اش ، سخن می راند
 از صخره‌های تیز و از رهای پنهانی
 افسانه‌ها می خواند
 می خواند و می آموخت
 گام دگر مانده است
 گام دگر
 گام دگر ، هر جا که هستی باز هم گامی دگر مانده است
 غم در دلم بیداد کرد ، اما نگریبدم
 آن همگام ، هم هرگز نمی گریبید
 می گریاند
 احساس کردم قلبم از چوب است
 از چوب ، خونین چون صلیب آنگاه
 بر آن تو مصلوبی تو ای همراه
 ای فرزانه ای مولا
 در خویش می گفتم
 گامی دگر مانده است
 مقصد رسیدن نیست

رفتن رهیدن نیست
رفتن به هر بیراهه رفتن ، هرز گردیدن
چون چرخ چرخیدن
نفس تحرک خواهش کور زمان ماست
گام نهایی در نهان ماست
بعد از رسیدن ها
گامی دگر باقی ست

قلب من چشم تو

با هر که دوست می شوم احساس می کنم
آنقدر دوست بوده‌ایم که دیگر
وقت خیانت است
انبوه غم ، حریم و حرمت خود را
از دست داده است

دیربست هیچ کار ندارم
مانند یک وزیر
وقتی که هیچ کار نداری
تو هیچ کاره‌ای
من هیچ کاره‌ام ، یعنی که شاعرم
گیرم از این کنایه هیچ نفهمی

این روزها اینگونه‌ام
فرهادواره‌ای که تیشه خود را گم کرده است
آغاز انهدام چنین است
اینگونه بود آغاز انقراض سلسله مردان

یاران وقتی صدای حادثه خوابید
بر سنگ گور من بنویسید:
یک جنگجو که نجات
اما شکست خورد

حوصله‌ی راه

ای دوست
 درازنای شب اندوهان را
 از من بپرس
 که در کوچه عاشقان تا سحرگاه
 رقصیده‌ام
 و طول راه جدایی را
 از شیون عبث گام های من
 بر سنگفرش حوصله‌ی راه
 که همپای بادها
 در شهر و کوه و دشت
 به دنبال بوی تو
 گردیده‌ام
 و ساعت خود را
 با کهنه ساعت متروک برج شهر
 میزان نموده‌ام
 ای نازنین
 اندوه اگر که پنجه به قلبت زد
 تاری ز موی سپیدم
 در عود سوز بیفکن
 تا عشق را بر آستانه درگاه بنگری

شیرین

شیرین
 سوگلی عشق
 بالا بلند
 گیسو کمند
 از لابلای جنگل مزگانم
 از ماورای منشورهای سرشکم
 رنگین کمان پیکر گریانت
 تطهیر می کند ، امواج چشم را
 شیرین
 ای طاقه‌ی حریر
 جام شراب پیر
 این چشمه‌سار ، راهی دراز بریده
 از شیب تا نشیب پریده
 قلبش
 با قلب تشنه‌ی فرهاد بی شکیب تپیده
 بنگر به چشمه‌سار
 فریاد آتش است
 خون خورده تیشه‌ای
 با صخره‌های سخت به حال نیایش است
 زیبایی مدام به حد ستایش است
 از قطره تا حباب
 از برکه تا سراب
 خواهان خواهش است
 چون بیستون که زیر تیشه‌ی فرهاد
 در کار کاهش است
 شیرین
 قفل طلایی
 ای بازتاب رهایی
 جام چهل کلید بخت گشایی
 زیبایی ات
 در تاب نظم نظامی نیست
 در اعتبار حرمت زیبایی ات کلامی نیست

سرخ لب‌ت آویز بندهیچ پیامی نیست
 شیرین
 ای لای لای باد
 آوازهای تیشه‌ی فرهاد
 مشکن مرا
 راه گریز نیست
 جای ستیز نیست
 هشدار ... هان
 پرویز تاجدار
 تیرش گذشت از چله‌ی کمان
 اما صدای شیبه شب‌دیز
 رعد است و برق بر تار و پود خرمن رویایم
 ای نازنین‌ترین
 در کار مرگ نیز شکیبایم
 ای وای
 وای
 وای به شبهایم
 دیگر نه کوه مانده نه اندوه
 دیگر نه عشق مانده و نه مرگ پرشکوه
 دیگر نه بیستونی و نه لذت ستوه
 وقتی دلی نمانده برای عشق
 با من بگوی
 بر فرق خود بکوب گلتاج تیشه را
 اینک منم
 فرهاد کوهکن
 فواره‌ای بلند
 و رنگین کمان خون

چیستان

چشمان تو ترنم باران
 بر چاک های خشک روان است
 رهپوی پرتوان راههای نهان است
 چاووش خوان راه رهایی
 اما ... چو دشنه‌ای به فکر جدایی
 راه یقین به قعر گمان است
 و سکت سکون زلالش
 آبشخور پلنگ غرور است
 سوک است یا که سرور است
 آینده یا گذشته‌ی دور است
 گرداب اشک و خشم و ترحم
 فقر سیاه یا که تنعم
 گور است گور روان است
 چشمان تو تابع اضداد
 چیزی بسان جهان است
 پیر است اگر چه جوان است
 آری چنین و چنان است
 با اینهمه نه این و نه آن است

سوک

شب گاه
 در کاج پیر پریشان
 می خواند با نای نیم بسمل
 آوازهای سرخ
 در پرده‌های شب
 چون شعله‌های شور
 در زخمه‌ی سه تار
 گر می کشید حریر روح
 در هاله‌های تب
 شب گاه
 پای برهنه بر لبه‌ی تیغ
 رقصید
 تا موسم سحر
 گفتم
 ای یار
 آرامتر برقص ، در زیر چتر خون
 ناگه چنان کشید شیشه که یخ زد رگ زمان
 با خنجری میانه کتفان
 و حجله‌ای
 میان کوچه متروک در سماع
 آواز اشک بر سر منشورهای آن
 شب گاه
 رعد شیون چنان کشید
 که درفصول جاری تاریخ خیمه بست

سرخ و آبی

تو را به سرخ به آبی
 تو را به پاکی و رادی
 تو را به آزادی
 به سبزدشت جهان گرگ باش
 بره مباش
 تو را به عشق
 به آبی
 به گیسوان شب و دم سپیده‌ی شادی
 عروس باش
 عروسک مباش

تلخ

تلخم مپیچ ، ای دوست تلخم
 آری رهایم کن در این مرداب جانکاه
 بگذار در این واپسین دم
 با درد خود دلگرم باشم
 ناگاه تیری از کمین برخاست ، بنشست
 تا پر میان سینه‌ی من ؟
 دیدم که جنگل سنگ شد در دیدگانم
 شب نرم ، نرمک ، ریخت در رود روانم
 صیاد من کیست ؟
 جز شاخ‌های سرکش پر شکوت دیرینه‌ی من
 بگذار و بگذر
 بگذار در این واپسین دم
 گه گاه با لیسیدن خوناب زخمم
 سرگرم باشم

بمب ساعتی

اندیشه چیست
 جز بمب ساعتی
 در کارگاه مغز
 تا در زمان محتوم
 احساس فرمان دهد و او منفجر شود
 تا شعر گل دهد
 دیربست
 احساس فرمان نمی برد
 و اندیشه نیز فرمان نمی دهد ؟
 این چیست ؟
 یعنی تمام شد
 یعنی که تیغ ما دیگر نمی برد
 یعنی که ، کارگاه تعطیل گشته است
 یعنی : رسیده لحظه‌ی مختوم
 یعنی که مرده‌ایم و نمی دانیم
 یا ... رازی در این میانه نهفته است
 نقشی شگفت که ما نمی خوانیم

سنگ

چو سنگ را شناختیم
 چه فتنه‌ها به پای شد چه سینه‌ها شکافتیم
 پرنده‌ها به کشت زارهای دور دید ، پر زدند
 و آهوان به دشت‌های دور دست
 و سنگ سرخ رنگ ، جنگ شد
 و یکه‌تاز بی رقیب دشت شد
 به روی صخره‌ها چه اصل‌ها نوشته شد ؟
 چه دیرسنگ را شناختیم
 که زندگی و عشق را
 به قله سنگ باختیم
 به روی تخته سنگ گور ما چه می توان نوشت
 چه می توان نوشت ؟

یشم بر مرمر

خودکار بیک من
 وقتی میان بالش انگشت
 آرام می گرفت
 انگار خون ز صاحب خود وام می گرفت
 هی می نوشت
 هی می نوشت
 هی
 گویی کلاف دار خودش را
 هی می سرشت
 هی می سرشت
 هی
 در پهن دشت صفحه کاغذ
 گردن کشی میانه‌ی میدان بود
 از سلطه در گریز
 و با سریر سلطنت سنگ در ستیز
 و با سلیطه‌های سیاست
 چنگی خشن به خفت گریبان بود
 خودکار بیک من چو سمندی
 در زیر گرد ران سر انگشتهای من
 می تاخت
 می شتافت
 هی شعر می سرود ، هی شعر
 هیهات
 راه میان بری
 از شام تیره بر صبح گاه تابان بود
 کوتاه کنم فسانه به یک پاره‌ی سخن
 آیین‌دار عصمت انسان بود
 یاری
 بسیاری می سرود
 از بود از نبود
 از پودهای تار ، از تارهای پود

آنقدر او سرود
 که در مغز ، یعنی که در رگش
 خونی به جا نبود
 از من یعنی ز صاحبش زودتر تمام شد
 و این بنا نبود
 ققنوس وار
 وقتی که بر زیر شعله‌های شعر
 می گستراند بال
 چونان لهیب بر پرده‌ی حریر قلمکار
 گر می کشید
 گر می کشید
 باشد که ابر دیده‌ی من موید
 شاید ز رنج کوهکن روی پرده‌ها
 افسانه‌های دگر گوید
 امروز
 ز خودکار بیک من
 جز لوله‌ای تهی به جای نمانده است
 و با آن
 هی میکشم
 خطی ز دود یشم بر مرمر روان
 روزان من شبان
 روزان من شبان

ترانزیستوری

اشعار من
در اختیار کارگزینی ست
چون زودتر ز لحظه‌ی معهود
آن‌ها را
سروده‌ام
من را
باور کنید
اشعارم را
در بیروت با مسلسل
در کعبه با سجود
و در ژاپن با ترانزیستور
سروده‌ام

شکار شعر

با اینکه تا پگاه
 پاسی نمانده بود
 ماسیده بود روی پنجره لرد سیاه شب
 آب نرم نرمک می بافت گیسوان
 آرام می چمید و زمزمه می کرد
 در زیر بیدهای پریشان
 ساز قلم به دست گرفتم
 آرام زخمه کشیدم
 بر پرده نژند ، پریشیده روان
 بر تارهای گم شده احساس
 من می زدم و آب زمزمه می کرد ، های ... های
 در گرمگاه کار
 حس کردم آه ... چیزی مرا به سوی درون پیش می کشد
 بی حوصله چو جیوه فرار ، مرگ وار
 بهتر بگویم : چیزی بسان خواب
 من را فسون نموده و با خویش می برد
 چیزی چنان زمان
 دیری نرفت و رفت
 ساز قلم رها شد از دستم
 و پلک های خسته روی دیده بال کشیدند
 صوت و کلام و شکل
 تبخیر گشته پریدند
 بیدار و خواب دیدم
 دیدم نشسته است زیر حباب مه
 سرکش تر از غرور
 غمگین تر از غبار
 دلکش تر از بهار
 در روبروی من ، گویی به انتظار
 من مرد کارم
 از پیش دام و دانه ریخته بودم
 از خویش خویشتن گریخته
 احساس و اندوهان را در سینه بیخته

و غربال را به میخ آویخته بودم
 دستم فصیح گشت
 شورم بلیغ
 بر خشک کشتگاه لبانم ترنمی بارید
 تا خواستم بخوانمش ، آنگه بگیریمش
 چیزی چو فش فش ماری
 از بند بند مهره‌ی پشتم
 بالا خزید ، در هم دوید
 چنان ترک یاس بر ساغر امید
 و ریخت در تار و پود وجودم
 در هم شکست جام شکرخواب بامداد
 پلکان خسته را چو گشودم
 پرنده الهام شعر من
 قهقه زنان پرید
 تا دور ، دور دید
 در آبی بلند
 افعی زرد چنبره‌ای بست
 و نیش آفتابی او
 چون نیزه‌ای طلایی
 در گود نی نی چشمان من شکست

میان دیدن و بودن

سواد وحشت و کشتارگاه و سایه تیغ
 و بیم رستن فواره‌های خون
 نگاه را بردار
 سوی دریچه بگردان
 ولی چرا ؟
 چرای ، بره نوباوه را نظاره کنیم
 به وا همه‌های علف
 چرا ؟
 عزیزمن آرام
 به پشت سکه نگاهی کن
 به پاسخ عطش ساطور
 جواب باید داد
 در این سترگ بیابان
 عجیب گیتی هموار است
 کوچک و خوشبخت
 میان دیدن و بودن هزار فرسنگ است

تله

رعد است و برق
 باران سرشکيب ندارد
 چون تازيانه‌اي کمر راه
 در هم شکسته است
 شب پير و خسته است
 وقتی که می روی
 قفلی به در مبند
 شاید اطاق کوچک من
 امشب پناهگاهی گردد
 ياران گمشده باز ايند
 و باز شعله در اجاق بخندد
 شعری و خنده‌اي و گپی
 امید تازه ، روی کومه به پا شد

شعر

از قوافی
 چهارپایه‌ای
 از اوزان
 سنگ سمباده‌ای
 با سگگ کمر بندم تسمه‌ای خواهم ساخت
 بر پشت خواهم کشید چون کوله‌باری
 فریاد بر می کشم
 آهای ... تو پلک را بگشای
 تا پس کوچه‌ها بشنوند
 آهای
 قندشکن
 چاقو
 احساس
 تیز می کنم

متمم

در پس هر قانون
 اتهامی که به ما بخشودند
 حق بی باوری ما بود
 آه
 جرم سنگینی بود
 که صبورانه تحمل کردیم

پرنده‌ای گریان

مرغ اندوه است بوتیمار
 مانده در افسانه‌های کهنه نامش
 قصه‌اش ورد خموشان است
 همدم امواج دریای خروشان است
 بوتیمار
 در کنار صحره‌های مات
 در کنار موجهای مست
 مانده در اندیشه‌ای پا بست
 اشک می ریزد
 سر بروی سینه خم کرده ست
 چشمها را دوخته بر کامجویی های دریا از تن ساحل
 با گنه‌کاری آنها خو گرفته
 با صواب خویشان نا آشنا مانده ست
 قصه‌ها از رنج و از شادی
 همچون دانه تسبیح بر نخ کرده
 بر انگشتهای دل گرفته
 دردها دیده
 رنجا برده
 داستانها در دل خود گور کرده
 سخت چشم گفتگو را کور کرده
 دیده دریا را که بلعیده به کام تشنه خود
 ناخداها را خداها را
 لیک او چشمان جوشان را
 پاسدار پیکر دریای خواب آلود کرد
 اشک می ریزد
 از لب ساحل نمی خیزد
 اشک می ریزد مبادا
 آب دریا خشک گردد
 روزگار خویش را
 چون اشکهایش
 ریخته بر دامن این کار ، بوتیمار
 قعر گور چشمهایش چال کرده

لاشه‌ی بود و نبودش را
 قعر تابوت لبانش خاک کرده
 قصه‌ی گفت و شنودش را
 با همه بیگانه ، با بیکانگان خاموش مانده
 عنصر هستی درون آب دیده
 طرح باد و خاک و آتش را
 در درون چاه تاریک سیاهیها کشیده
 از سپیدی‌ها رمیده
 طعنه‌ها از مردم ساحل شنیده
 قطره‌ها از زهر آب برکه تلخ تباهی‌ها چشیده
 لیک از ساحل نمی‌خیزد
 اشک می‌ریزد
 روز خود را کرده چون شام غریبان تار
 مرغ اندوه است بو تیمار
 راستی ای مرغ
 ای همگام با غم‌های جاویدان
 هیچ می‌دانی ؟
 هم‌رهی داری در این اندوه بی‌فرجام
 هم‌دلی گمنام
 داستانش چون تو جانفرساست
 عاشق دریاست
 پیشه‌اش زاریست
 آری
 سکه خوشبختی خود را
 بروی تخته نرد زندگانی باخته
 اسب حسرت بر تن امیدواری تاخته
 در شناسایی فکنده نام را در دفتر مرداب
 لیک حتی ، خویش را چون دیگران نشناخته
 عاشق دریاست
 بی‌کران دریای او شعر است
 اشک می‌ریزد برای شعرهایش
 اشک می‌ریزد مبادا خشک گردد آب دریایش
 اشک می‌ریزم
 بر لب دریای شعرم

لحظه‌ای از صخره ساحل نمی خیزم
 بر نگاه خسته می بندم
 نقش ناکسان را
 در میان گریه می خندم
 بر مرغان ماهی خوار
 کز کف دریای من هر لحظه می گیرند
 ماهی خردی
 آنگه با دو صد فریاد
 می رقصند ، می خوانند و می گویند
 طعمه‌ی خود را ز کوه و دشت پیدا کرده‌ایم این بار
 لیک من خاموش خاموشم
 لب به تلخ آب سکوت آلوده‌ام
 از عشق مدهوشم
 همچو بوتیمار
 رنگها دیدم
 ننگها دیدم
 دیده‌ام ناپاک مردم را به پاکی شهره‌ی آفا
 پنجه افکندم به دامان غریقان تا رها گردند از گرداب
 سینه بگشودم که از ره ماندگان لختی بیاسایند
 خون شدم تا خونخواران دامن بیالایند
 هر چه دیدم از تو دیدم
 از توی ای دریای من ای شعر
 ای دریغا دوستت دارم
 باز هم می خواهمت ، دریا
 سخت می گریم به دامانت مبادا خشک گردی
 همچو بوتیمار
 او هم هستی خود را نهاده بر سر این کار
 شاعر غم های جاوید است نصرت
 مرگ اندوه است بوتیمار

این چشمها

می گفت با غرور
 این چشمها که ریخته در چشم های تو
 گردنگاه را
 این چشمها که سوخته در این شکیب تلخ
 رنج سیاه را
 این چشمها که روزنه آفتاب را
 بگشوده در برابر شام سیاه تو
 خون ثواب را
 کرده روانه در رگ روح تباه تو
 این چشمها که رنگ نهاده به قعر رنگ
 این چشمها که شور نشانده به ژرف شوق
 این چشمها که نغمه نهاده بنای چنگ
 از برگ های سبز که در آبها دوند
 از قطره های آب که از صخره ها چکند
 از بوسه ها که در ته لب ها فرو روند
 از رنگ
 از سرود
 از بود از نبود
 از هر چه بود و هست
 از هر چه هست و نیست
 زیباترند ، نیست ؟
 من در جواب او
 بستم به پای خسته ی لب ، دست خنده را
 برداشتم نگاه ز چشم پر آتشش
 گفتم
 دریغ و درد
 کو داوری که شعله زند بر طلسم سرد
 کوبم به روی بی بی چشم سیاه تو
 تک خال شعر مرا
 گویم ، کدام یک ؟
 این چشمهای تو
 این شعرهای من

این شعر نیست

این شعر نیست آتش خاموش معبدیست
 این شعر نیست قصه احساس سنگهاست
 این شعر نیست نقش سرابیست در کویر
 این شعر نیست زندگی گنگ رنگ هاست
 گر شعر بود بر لب خشکم نمی نشست
 گر شعر بود از دل سردم نمی رمید
 گر شعر بود درد مرا فاش می نمود
 گر شعر بود تیغ به زخم نمی کشید
 این شعر نیست لاشه مردیست پای دار
 این شعر نیست خون شهیدیست روی راه
 این شعر نیست رنگ سیاهی است در سپید
 این شعر نیست رنگ سپیدیست در سیاه
 گر شعر بود مونس چنگ و رباب بود
 گر شعر بود از دل خود می زدودمش
 گر شعر بود بر لب یاران سرود بود
 گر شعر بود نیمه شبی می سرودمش

آوار اشک

رهایم ، ای رها در باد
 رها از داد و از بیداد
 رها در باد
 حرفی مانده ته حرفی
 غمت کم
 جام دیگر ریز
 که شب جاوید جاوید است
 صبحدم در خواب
 من از ریزش بیاد اشک می افتم
 باید بارشی پی گیر
 درد ، آوار
 به یاد التجا در این شب دلگیر
 من از غم های پنهانی
 به یاد قصه های شاد
 و از سرمستی این آب آتشناک دانستم
 که هوشیاری
 سرت خوش
 جام را دریاب
 هی... هشدار
 شب است آری ، شبی بیدار
 دزد و محتسب در خواب
 می ات بر کف
 و بانگ نوش من بر لب
 رها در باد
 من از فریاد ناهنجار پی بردم سکوتی هست
 و در هر حلقه‌ی زنجیر
 خواندم راز آزادی
 سخن آهسته می گویی
 نمی گویی که می مویی
 شب نوش است ، نیشی نیست
 جامی ریز
 جام دیگری

جامی که گیرم من از ن کامی
 رها در باد
 کجایی دوست ؟
 کو دشمن ؟
 بگو با من بگوش تشنه ام ، گوشم
 بخوان با من
 بنال آیا تو هم از حلقه‌ی زنجیر
 دانستی که در بندی ؟
 رها در باد ، با من گفت
 شنیدم آری ای بد مست
 من از زنجیر سازانم چه می گویی ؟
 برای چکمه و قداره و شلاق هایم قصه می گویی
 کجایی پیر
 خدایی نیست
 راهی نیست
 دیگر جان پناهی نیست
 سنگی هست
 دامی هست
 ننگی هست
 چاهی هست
 من و دشمن به یک راهیم و بر یک نطع
 و از یک باده سرمستیم ، وای من
 صدای جام ها
 جام ها
 جام ها و جام
 رها در باد
 بلایت دور
 رها تر باش ، خیرت پیش
 این باد این شبان از تو
 رهایم کن ، رها در خویش
 چنان در خویش می گریم که گویی گریه درمانی ست
 مرگی نیست

آن بادبان شکسته

از این
 از این شکسته پر
 از این شکسته زورق پندار
 از این به آب داده گنج و حوصله و باور
 از این
 بر تن دریده جوشن رویا
 از کف پریده تیغهی منطق
 از دیدگان تجربه‌های کور
 از این
 از این شکسته
 لب به عبث بسته
 تن به کفن شسته
 از راههای آبی ناممکن خیال
 تا ممکن محال
 بی خوف موج خیز گذشته
 چه می‌پرسی ؟
 پرسنده گفت
 مرد
 آندم که با تمامی خواهش
 با عطش ات ناشناخته
 سودای گنگ کدام ایمان
 افکند پنجه به جانت
 بی اختیار
 در بیکران شراع گشودی ؟
 ای دست اختیار به سکان
 بی پای اعتبار ؟
 ای مرد ساحلی
 هرگز با بادبان شکسته ، سخن از جهت می‌پرس
 با او سر تفاهم
 با ابر و باد نیست
 با او

ز سختی براده‌ی الماس
 و ساحل نجات
 با او
 از کوره راه آبی و گرداب دم مزین
 ای ساحلی
 از بادبان شکسته ز اعجاز دم مزین
 او خود خود
 دگر ناخدای کیست ؟
 ای ساحلی
 نه هر که خطر کرد
 بازی استنطاق را
 هست مستحق
 او با سکوت نگاهش
 مستنطقی است
 بی رحم و بی زوال
 با قفل های لبانش
 ما را نشانده است
 در جای اتهام ؟
 بازیگریست که ما را
 بازیچه کرده است
 آنگه کشانده است
 در حد این مقام ؟
 پرسید دیگری
 افسانه گاهواره‌ی افسون است
 قفل سکوت بی سببی نیست
 در آن اشارتیست
 و هر بهانه روزنه‌ای بر کنایتی ست
 هان گوش باش
 در زنجموره‌ی این تخته پاره‌ها
 بی شک روایتی ست
 آن بادبان شکسته
 آن ناخدا
 قفل از لبان شکست ، لب بر جواب بست
 با شوق

بی تاب و پر توان
 رفتم ، تا دور ، دور دید
 بر ساحلی غریب
 مردی در انتظار
 چله نشین
 گفت
 خاکت کجاست قاصد دریا
 گفتم که
 آب
 پایت ؟ بر روی تخته‌ی تابوت
 خندید آنچنانکه محال است
 دردش ز شانه‌ام بگیرد
 گویی که درد ، درد هزاران نسل
 با خنده‌اش دمام پی در پی
 در نای استخوانم
 در خونم
 در نهفت روانم
 مرغی پر زد و نالید
 فریادش از تمامی اقصای در گذر
 و باد و بادبان رجز خوان
 در دست باد
 وای
 این بود آنچه رفت
 و آنچه ماند
 از آنچه ماند
 در مشت استتار
 حرفی بزن
 ای تشنه گوش
 دیگر چنان بگفته‌ی آن مرد
 آن بسته دل به وسوسه‌ی پوچ انتظار
 با شک و با یقین
 در انتظار قاصد دریا
 دل بسته بودم ، آه ... که هر فریاد
 تکرار بود ، تکرار پوچ مکرر بود

نقشی
 بر آب ها و گمان ها
 و ناخدا
 خاموش گشت
 شاید که رفته بود در اندیشه ای محال
 ناگاه پرسید
 زان میانه کسی بی تاب
 و پرسشی پیاپی
 آنکه چه رفت ؟
 و ناخدا به خود آمد
 چیزی نگفت و گفت
 دگر هیچ
 و بادبان قایق آواره ای شکست
 از هر شکسته پاره ، ندا برخاست
 آن انتظار منجمد
 آن دیدگان سپید
 و با التجای گفت
 هر چند نارسای پیامی
 بی سود گفته ای
 خبری
 حرفی
 هر چند نارسای پیامی
 من زنده ام
 مردان انتظار نمی میرند
 از آنجا بگو
 از ساحل امید
 از کرانه ای ابهام
 گفتم
 گریستن
 یا در بهانه سوگ نشستن
 بی انتظار و بیهوده زیستن
 مرد سپید چشم
 چنین گفت : چه بیهوده گفتنی
 برگرد

و موج های ساحلی او را زیاد برد
 من بازگشت را به سر آغاز
 در آب ریخته بودم
 از بازگشت
 آسیمه سر گریخته بودم
 رفتم
 در پهنه‌ی نبرد
 با کوله بار درد
 سکان به دست باد
 هان کوه پشت کوه
 هان موج پشت موج
 هان درد پشت درد
 کاهی و کوه ، قصه همین بود
 بیمی نبود اگر بود
 در بادبان سخت بود که فرسود
 مردی دگر سختی داشت
 مردی ، دلش حریف با دل دریا
 لنگر کشیده در غلیظ غریب مه
 از کرانه‌ی ماتم
 گفت
 هنگام رفتن است
 ای ناخدا بگوی
 آیا هراس پنجه نیفکند
 بر ریشه‌های روانت
 و ناخدای به او گفت
 هرگز... مقهور بیم ، کسی نیست
 کانرا شناخته ست
 ای بار بیمناکیتان بر دوش
 مردان بی هراس
 در موج حادثان نمی میرند
 و مردان بیمناک ، در گاهوارها
 آنگه سکوت
 سپس خندید ، آن ناخدا
 آوار بود

آوار درد ، در هزاران هزار نسل
در خنده اش
رازی غریب را به امانت سپرده بود
رازی که ساحل مردان سوگوار از آن لرزید
دم در کشید
آرام جان سپرد
مغی پرید با ناله اش غریب در اقصا
در دور دید
لاشهی مردی
غلضت مه را شکافت

خنجر و جام کجاست

کجاست زورق جامی بر او بیاویزیم
 چو مرغ بوتیمار
 به موجهای فروخته در دل شب تار
 سرشک ها ریزیم
 کجاست زورق جامی به او بیاویزیم
 به یاد لاشه‌ی جنگندگان در مرداب
 به تیغ سوک ببریم ، گیسوان سه تار
 به ابرهای سیاهی که بر سراسر آب
 که ماه را به خم خیمه‌ها فرو بردند
 به گریه آویزیم
 امید نیست به ساحل
 امید نیست به خاک
 کجاست زورق جامی بر او بیاویزیم ؟
 شوکران ریزیم
 گلوی تشنه خود را هزار پاره کنیم
 کجاست خنجر تیزی
 که در پلشتی گنداب خواب نمیریم
 و سینه‌ی خود را
 به ضرب خنجر بی رحم تکه تکه کنیم
 که شاید آه ... میان ما
 هنوز قلب درخشان عاشقی باشد
 ز عمق سینه در آرد ، به دست خود گیرد
 چراغ راه کند
 در این شب بی رحم
 به ابر طعنه زند ماه بام ما گردد
 و یادگار درخشان نام ما گردد
 به لوح این مرداب
 کجاست خنجر و جامی
 به ما دهد نامی

ما مرد نیستیم

ما مرد نیستیم که اسبیم
 اسبیم ، چوبین ، میان تهی
 انباشته در شکم خود
 انبره مردهای تیغ آخته‌ای را
 این تیغ بر کفان
 اندیشه‌های ماست
 اندیشه‌های ما
 بگذار تیرگی
 در بند بند شهر بیچید
 ما مرد نیستیم که اسبیم
 اسب شهر تراوای
 مردان تیغ بر کف و کف بر لب
 آرام در نهفت ضمیر ما
 در انتظار نشسته‌اند
 تا شهر گم شود
 در دودنک شب
 و فاجعه به نطفه نشیند
 بگذار تیرگی
 در بند بند شهر بیچد
 تا این حرامیان
 از جان پناهشان به در آیند
 چون سنگ دانه‌های گلویند ، بند گسسته
 در شهر شب گرفته بپاشند
 ما مرد نیستیم که اسبیم
 چوبین
 ما اسب نیستیم
 چون کژدمیم در دم زادن به انتظار
 تا
 نوزادهایمان
 زهدان به نیش سهمناک شکافند
 وین شهر را
 از شش جهت بیالایند

هر چند
 اندیشه‌های مان در زاد روز خویش
 لاشه ما را
 باید به طیف شب بسپارند
 باشد که این دیار
 در زیر حکومت کژدمها : اندیشه‌های ما
 ترویج پاسداری فاجعه‌ها گردد
 بگذار
 بگذار
 بگذار
 در بند بند شهر بییچد
 هر چند
 هر چند
 هر چند
 ما مرد نیستیم
 ما مرد نیستیم

جغرافیای خون

کاخ سپید

قصر کرم‌لین

دو غده بدخیم بر سینه‌ی زمین

زخم دهن گشاده

تف چرک

امواج درد

و سازمان ملل

معماری جنون

جغرافیای خون

حق وتو

سند قتل عام

پارادوکسی از زنون

بناپارات کبیر

دانش را فروختن به عیاران

رقصی برهنه بر گل آتش ، برای گوهر آرامش

نوشتن رساله امیر به خامه مکیاول

برای حفظ تبار لورکس بورژیا

و پیدا نمودن آن روی مخده کالسکه فرزند انقلاب

بناپارت کبیر

یک درس نیست ؟

بر من جنون متبرک باد

شب تاب بی دلیل می افروزد

پرواز بی هیچ علتی ، در بالهای عقاب است

و کهکشان بی بادی سماع خویش را دنبال می کند

من بی هیچ بایدی می سرایم

باید که حلقه زنجیر را گسست

باید که باید ها را به دور ریخت

بر من جنون متبرک باد

زمزهای در محراب

در غریب شب این سوخته دشت
 من و غم ، آه ... چه بر من بگذشت
 کاروان گم شد و خاکستر ، ماند
 کرکس پیر دل من می خواند
 ای عطش در رگ من جاری باش
 شعله زن دودم کن کاری باش
 رگ غم سوخته ، ای ریشه‌ی من
 بمک از طاول اندیشه‌ی من
 دشت شب تاخته‌ام خاموشم
 موج خود باخته‌ام ، مدهوشم
 طفل آوارهی شهر خوابم
 تشنه‌ی خویشتنم ، گردابم
 برگ پاییز به دست بادم
 ریخته ، سوخته
 بی بنیادم
 کاروان سوخته‌ای چاووشم
 در بدر زمزمه‌ای خاموشم
 گره کور غمم بازم کن
 قصه پایان ده و آغازم کن
 ای تو گم نامعلوم ای نایاب
 گنگ نامعلومی را دریاب
 دست پیش آر که رفتم از دست
 دامنم گیر که هیچم در هست
 من و تو چیست ؟ چه بیشی چه کمی ؟
 چو کویری و تمنای نمی
 من و تو چیست ؟ من و من باشیم
 روح تنگ آمده از تن باشیم
 بگریزیم و به هم آویزیم
 عطشی در عطش هم ریزیم
 نفسی در نفس من بفشان
 بکشانم ، بچشانم ، بنشان
 بکشان بر سر بازار مرا

جان فدای تو بیازار مرا
 سنگ بدنامی بر جامم زن
 کوس بدنامی بر بامم زن
 زندگی چیست؟ سراب است، سراب
 نقش پاشیده بر آب است، بر آب
 عشق، خونابه‌ی دل نوشیدن
 کفن ماتم خود پوشیدن
 آرزو، گورکن دشت جنون
 نانش از عشق و شرابش از خون
 جغد پیریست سعادت در قاف
 نغمه‌اش لاف و همه لاف گزاف
 مرهم سوختن، از ساختن است
 چه قماری که همه باختن است
 زندگی چیست؟ مرا یاد بده
 آنچه می دانم بر باد بده
 توتیایی تو به چشمانم کش
 تشنه‌ام، تشنه‌ی آتش، آتش
 تیشه بر ریشه جان دوخته‌ام
 دل بهر شعله‌ی غم سوخته‌ام
 باد آواره به گورستانم
 بذر پاشیده به سنگستانم
 برق منشور یخین، رازم
 پر سیمرغ غمم بگدازم
 پیش از آن لحظه که نابود شوم
 شب شوم، شعله شوم، دود شوم
 نعره‌ی سوخته‌ام نفرینم
 چون خدا در بدر و بی دینم
 در غریب شب این سوخته دشت
 کرکسی پر زد و نالید و گذشت

با من مبار که خونم

گیرم بهار نیاید
 این انتخاب مرا شاد می کند
 بیهوده مردن
 تابوت خالی یاران را
 در پهنه‌ی نبرد به خاک سپردن
 گیرم بهار نیاید
 با من مپیچ که تلخم
 گیرم که ابر نبارد
 با من مبار که اشکم
 آنجا

در معبر سیاه
 کسی نعره می کشید
 خیانت

بر ما دریغ روزن هر گوش بسته بود
 در انزوای چشم شهیدان
 شب لرد بسته بود
 اما بهار نیامد
 و پهنه‌ی نبرد
 در انتظار قطره خونی هلاک شد
 گیرم بهار نیاید
 این انتخاب مرا شاد می کند
 بیهوده ماندن
 در سوگواری یاران نیمه راه
 مرثیه خواندن
 اما اگر بهار نیاید ؟
 با من مپیچ که تلخم
 گیرم که ابر نبارد
 با من مبار که اشکم
 ای درد ، اگر بهار نیاید ؟
 همدرد ، اگر که ابر نبارد ؟
 از گور ما چگونه توان رویید
 مردانگی و عشق

بر سنگ گور ما
 چگونه توان سود آسمان
 انگشتهای نازک خود را به افتخار؟
 با اینکه یاس در رکاب من و کینه یار توست
 همدرد ، من را خموش کن
 من را فریب ده
 با من بگوی که
 در این فراحناک
 یک مرد زمزمه خواهد کرد
 در انزوای خویش که آنها
 در قحط سالی شوم
 با عشق زیستند
 و با شمشیر
 بر خاک ریختند
 ای وای ، اگر بهار نیاید
 ای وای اگر که ابر نبارد
 من را فریب باش
 آرام کن
 با من مبار که خونم
 ای پاک ، ای شریف
 همدرد ، هم سرشت
 ای بی تو من خراب

ای بی تو من خراب
 شب بی تو خسته است
 ای بی تو من سراب
 دیگر شتاب توان را شکسته است
 در من ، منی بیپاست
 اما نرفته دلشدهای در عمیق خواب
 جدایی چه خیمه‌ای
 در حشر بسته است
 اما ... نرفته دلشدهای در عمیق خواب
 ای دیده‌ات شراب
 جرعه نگاهی

ای بی تو دل خراب ، تباهی
 در کنه من غم تو در این پر ستوه شب
 پرواز می کند
 در این شکسته شب چه سیاهی گرفته است
 ای بی تو من خراب خرابی
 دستان باد
 دیوارهای جدایی کشیده‌اند
 در روی خاک
 این ظلم نیست
 ای بی تو من خراب
 ای بی تو من خراب
 شب بی تو خسته است
 من بی تو خسته‌ام
 و جدایان
 در هم شکسته‌اند
 ای بی تو
 ای سراب

بن بست از دو سو

این گنگ بودی
 در من گریز را
 رخصت دهنده است
 بن بست از دو سوست
 شب تار می تند بر آسمان کوچه را کد
 آری همیشه کوچه بن بست را کد است
 شاید که باز ، خود را فریب گشته ام
 این بوی پای رهگذاران شبانه است
 که امید خفته را ، تحریک می کند ؟
 بن بست از دو سوست
 این گنگ بوی
 وسوسه را ، شاید
 اما ... فریب ، فریبی نمی دهد
 بگشای پنجره تا این غریب بوی ، بیالاید
 شب را بخون خویش
 بن بست از دو سوست
 شب تار می تند
 این بویناک وسوسه آلود است
 محراب پاک بستر ایمان را
 این گنگ ... آه
 نه از باد است
 تو دامن است عشق دریغی به کاغذین جامه
 هر سینه آشیانه بیداد است
 وینست آنچه مانده به جز هیچ
 بن بست از دو سوست
 اینک
 فرتوت فاتحان قرار و تاب
 چون پشتوانه اند شکست ، شکیب را
 هر سو شتاب شتابی کور
 این گنگ چیست ؟
 پریشان نموده روح صبوری را ؟
 نه ... بوی باد نیست

من بوی باد را
 آن شب شناختم که در قفس سینه‌ام دوید
 شیون کشید
 چنانکه محال است
 طعم اش ز خاطرم بگریزد
 نه بوی باد نیست
 هرگز بروی پهنه‌ی پشت کسی چو من
 چنبر نبسته ، باد
 هرگز برای هیچ کسی چون من
 شیون نکرده ، باد
 شب تار می تند
 با تار ، تار سیاهی
 در پودهای باد
 اینگونه
 قشر ظلمت در هم فشرده را
 در هم مهار کرده ، به زنجیر می کشد
 بن بست از دو سوست
 این بوی گام رهگذری نیست
 بگذار آفتاب نتابد
 شاید سپیده نیز نیاید
 و این محال چه زیباست
 بن بست از دو سوست
 شاید به پاکی نهفت حرم ها و حجله‌ها
 از خون تازه زنها
 سیراب گشته‌اند
 نور نتابد
 و کوچه راکد است ، بن بست از دو سو
 آری همیشه کوچه بن بست راکد است
 و آرام و بی قرار
 اما ... چگونه بوی به این کوچه رخنه کرد
 این گنگ ناشناس
 بوی درنگ
 بوی شتاب
 بوی تحرک و مرگ امید نیست

بن بست از دو سوست
و کوچه راکد و تنبل
ای پیر
رخصتی
این ... بوی گند کوچه نیست که می گندد
با آنچه‌اش در اوست ؟
این بوی گم شده مرگ نیست پیچیده لابلای موی سیاه شب
مغروق بوی شبانگاهی
این نیست ؟ نیست بوی تباهی

پاییز

پاییز چه زیباست
 مهتاب زده تاج سر کاج
 پاشویه پر از برگ خزان دیده‌ی زرد است
 بر زیر لب هره کشیدند خدایان
 یک سایه باریک
 هشتی شده تاریک
 رنگ از رخ مهتاب پریده
 بر گونه‌ی ماه ابر اگر پنجه کشیده
 دامان خودش نیز دریده
 آرام دود باد درون رگ نودان
 با شور زند نیلبک آرام
 تا سرو دلارام برقصد
 پر شور
 پر ناز بخواند
 شبگیر سردار
 هر برگ که از شاخه جدا گشته به فکر است
 تا روی زمین بوسه زند بر لب برگی
 هر برگ که در روی زمین است
 تا باز کند ناز و دود گوشه دنجی
 آنگاه بیچند
 لب را به لب هم
 آنگاه بسایند
 تن را به تن هم
 آنگاه بمیرند
 تا باز پس از مرگ
 آرام نگیرند
 جاوید بمانند
 سر، باز برون از بغل باغچه آرند
 آواز بخوانند
 پاییز چه زیباست
 پاییز دو چشم تو چه زیباست
 سرمست لب پنجره خاموش نشستم

هرچند تو در خانه‌ی من نیستی امشب
 من دیده به چشمان تو بستم
 هر عکس تو از یک طرفی خیره برویم
 این گوید

هیچ

آن گوید

برخیز و بیا زود بسویم

من گویم

نیلوفر کمرنگ لب‌ت را

با شعر بگویم با بوسه بشویم

ای کاش

ای کاش

آن عکس تو از قاب درآید

همچون صدف از آب برآید

ای کاش

جان گیری و بر نقش و گل بوته‌ی قالی بنشینی

آنگاه تو هم پیرهن از شوق بدری

از شور بلرزی

دیوانه همه شوق همه شور

بیگانه پریشیده همه قهر

همه نور

بر بستر من نقش شود پیکر گرم‌ت

آنگاه زخم پرده به یکسو

گویم که

من اینجا به لب پنجره بودم

گویی که

نه ... آنجا

آرام بگیریم

از عشق بمیریم

آنگاه بپاییز

هر برگ که از شاخه‌ی جانم به کف باد روان است

هر سال که از عمر من آید به سر انجام

ببینم که به پاییز دو چشم تو هر آن برگ

هر درد

هر شور
 هر شعر
 از قلب من خسته جدا شد
 باد هوس ات برد
 آتش زد و خاکستر آن را به هوا ریخت
 من ، هیچ نگفتم
 جز آنکه سرودم
 پاییز دو چشم تو چه زیباست
 پاییز چه زیباست
 مهتاب زده تاج سر کاج
 پاشویه پر از برگ خزان دیده زرد است
 آن دختر همسایه لب نرده‌ی ایوان
 می خواند با ناله‌ی جانسوز
 خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
 هر برگ که از شاخه جدا گشته به فکر است
 تا روی زمین بوسه زند بر لب برگی
 هر برگ که در روی زمین است ، به فکر است
 تا باز کند ناز و دود گوشه‌ی دنجی
 آنگاه بپیچند ، لب را به لب هم
 آنگاه بسایند تن را به تن هم
 آنگاه بمیرند
 تا باز پس از مرگ ، آرام نگیرند
 جاوید بمانند
 سر، باز برون از بغل باغچه آرند
 آواز بخوانند
 پاییز چه زیباست
 من نیز بخوانم
 پاییز دو چشم تو چه زیباست
 چه زیباست

داس کند

هرگز

هرگز چه قاطعیت بی رحمی

در بند ، بند خویش

می پرورد

ه ...

ر ...

گ ...

ز

هرگز چه واقعیت تلخ برهنه‌ایست

هر حرف آن چنان خشن و سخت

گویی که

حلقه‌ایست چو زنجیر اعتماد

یا لحظه‌ایست چنان غمبار

در بطن خود نهفته هزاران قرن تباهی را

هرگز

رویای تلخ ، برگ

یا خواب های شوم و پریشان جوانه‌ست

که

دندانه ی مضرس اره

آن را

تعبیر می کند

هرگز طلسم نیست

که یوغی به گردنی ست

ه

ر

گ

ز

هرگز چه اعتراف صریحی ست

چون داس کند

راز حیات و مرگ علف را

تفسیر می کند

هرگز

قرنی که قلب هر انسان
چندین هزار بار
کوچک تر است
از زخمهای مزمن و رنجی که می کشد

ه

ر

گ

ز

گل افیون

در عطر گرم آفتاب دشتهای شرق
 آنجا که می روید برای آدمی گندم
 این دانه زرین برای زیست
 این هسته‌ی نیرو برای بودن مردم
 گویند
 می روید گلی مسموم
 خشخاش
 بندی او گردد هر آنکس بویدش یک بار
 فرجام ، از هستی شود بیزار
 درمان هر دردیست
 درمان برای مرگ
 درمان برای زیست
 خود نیز باشد درد بی درمان
 این هر دو گل خود را فدا کند تا انسان گیرد سر و سامان
 این هدیه از یزدان
 و آن تحفه از شیطان
 در عطر گرم آفتاب دشت های شرق
 آنجا که می روید گل احساس شعر ما
 بس شاعران خود را فدا کردند
 تا انسان
 شوید ملال درد از دامان
 چونان گل گندم
 خود را فدا کردند تا انسان رها گردد
 تا چرخهای زندگی گردد
 از سر گرانبهای آدمها
 آسوده افکار خدا گردد
 ز آن روزها و شامها و روزگاران
 شبها گذشت روزها گم گشت
 تا روز ما آمد
 دیگر از این تاریخ بی بنیاد
 از کشتگاه کور
 بر چشمه خورشید راهی نیست

ز آن خوشه‌های زندگی پرورد
در دستهای باد
جز پر کاهی نیست
طاعون به جای نور از خورشید می بارد
ما را گناهی نیست
بر چشمه خورشید راهی نیست
هر کشتکار کشته‌کاری خوب می داند
جز خواب و بیهوشی ، خاموشی
ما را پناهی نیست

مادر

مادر منشین چشم به ره برگذر امشب
 بر خانه‌ی پر مهر تو زین بعد نیایم
 آسوده بیاران و مکن فکر پسر را
 بر حلقه‌ی این خانه دگر پنجه نسایم
 با خواهر من نیز مگو: او به کجا رفت
 چون تازه جوان است و تحمل نتواند
 با دایه بگو: نصرت، مهمان رفیق‌یست
 تا بستر من را سر ایوان نکشاند
 فانوس به درگاه میاویز! عزیزم
 تا دختر همسایه سر بام نخوابد
 چون عهد در این باره نهادیم من و او
 فانوس چو روشن شود آنجا بشتابد
 پیراهن من را به در خانه بیاویز
 تا مردم این شهر بدانند که؟ بودم
 جز راه شهیدان وطن ره نسپر دم
 جز نغهی آزادی شعری نسرودم
 اشعار مرا جمله به آن شاعره بسپار
 هر چند که کولی صفت از من برمیدست
 او پاک چو دریاست تو ناپاک ندانش
 گرگ دهن آلوده و یوسف ندیده است
 بر گونه‌ی او بوسه بزن عشق من او بود
 یک لاله‌ی وحشی بنشان بر سر مویش
 باری گله‌ای گر به دلت مانده ز دستش
 او عشق من است آه... میاور تو به رویش

روی دیوار

اوراق شعر ما را
 بگذار تا بسوزند
 لب های باز ما را
 بگذار تا بدوزند
 بگذار دستها را
 بر دستها ببندند
 بگذار تا بگوییم
 بگذار تا بخندند
 بگذار هر چه خواهند
 نجوکنان بگویند
 بگذار رنگ خون را
 با اشکها بشویند
 بگذار تا خدایان
 دیوار شب بسازند
 بگذار اسب ظلمت
 بر لاشه ها بتازند
 بگذار تا ببارند
 خونها ز سینه ی ما
 شاید شکفته گردد
 گل های کینه ی ما

درها و رهگذرها

هم‌رهم ، هم قصه‌ام هر سرزمینی دوزخیست
 تیره و دم کرده چون آغوش خورشید سیاه
 در رگ هر کوچه‌ای ماسیده خون عابری
 بر سر هر چارسو خشکیده فانوس نگاه
 هم‌رهم پایان هر ره باز راه دیگریست
 روی پیشانی هر ره سرنوشتی خفته است
 جای پای رهرویی بر خاک جستم رهرویی
 سرنوشتی را ز چشم رهروی بنهفته است
 هم‌رهم پایان ره باز آغاز رهیست
 تا نمیرد لحظه‌ای کی لحظه‌ی گردد پدید ؟
 مرگ پایان کی پذیرد ، مرگ شعر زندگیست
 تا نمیرد ظلمت شب کی دم صبح سپید ؟
 هم‌رهم بیهوده می‌گرددی به دنبال بهشت
 آرزوی مرده‌ای در سینه‌ات پر می‌زند
 گر به کوه قاف هم پارا نهی بینی دریغ
 بال از اندوه خود سیمرغ بر سر می‌زند
 بس عبث می‌گرددی ای همدرد ، درمان نیست ، نیست
 آسمان آبیست ، آبی هر دیاری پاکشی
 بس عبث می‌پویی ای رهرو که ره گم کرده‌ای
 گر تن خود از زمین بر آسمان بالا کشی
 هم‌رهم باز ای و ره از عابری گم راه پرس
 تا بدانی سرزمین آرزوهایت کجاست
 زود بازآ دیگری ترسم که ویرانش کند
 سرزمین تو دل دیوانه‌ی رسوای ماست

در قحط سال

گفتم نگاه کن
 گفتم سوال کن
 گفتم بجنگ
 گفتم هر آنچه که باید و شاید
 گفت
 ای از دست رفته به دست غرور خویش
 هم‌رزم با دریغ هم بزم و انهدام
 جنگیده‌ای ؟
 پرسیده‌ای ؟
 دل بسته‌ای ؟
 خط نگاه را ، بر خلوت غریب ره کور ، بسته‌ای ؟
 گفتم که
 گفته‌ام
 ابر گریه عقیم است در چشم های مرد
 سرداد گریه را
 از دیدگان خویش
 اشکهای مرا بارید
 در خشک قحط سال
 انگار
 گل دانه‌های اشک روی آینه می کاشت
 آیینه تاب دار گشت
 ز خیز آبهای اشک ، بارش بی هنگام
 خیزاب تشنه چهره‌ای او را بلعید
 دیگر کسی نبود
 هرگز کسی نبود
 آنجا کسی نبود
 جز لاشه‌ام
 که زیر قلب آینه فریاد می کشید
 دشت شفق
 در خون نشت از عطش قطره‌های خون
 دشت شقایق از عطش بوسه‌های داس
 در قحط خشک سال

پنجره

پنجره را باز کن به کوچه متروک
 نور بتابد بروی کاشی درگاه
 تا نگه خسته‌ات غبار ره از تن
 پاک کند ژرف چشمه‌های گم ماه
 پرده قلمکار را به میخ بیاویز
 تا فکند مه پرند نور برویت
 تا بچکد تک ستاره‌ای ته چشمت
 تا بکشد باد مست ، دست بمویت
 سفره بیفکن بروی قالی کهنه
 دسته گلی در کنار آیینه بگذار
 فوت بکن در چراغ روی بخاری
 تنگ تهی را ز روی طاقچه بردار
 پنجره را باز کن که آدمم امشب
 خسته ز میخانه‌های شهر سیاهم
 پنجره را باز کن مگر تو نگفتی
 پنجره گر باز بود چشم به راهم ؟
 نعره کشیدم که
 آی پنجره بگشای
 لب ز لبی وانشد سوال کند کیست ؟
 پنجره بسته‌ست آه پنجره بسته‌ست
 هیچ کسی در اتاق منتظرم نیست
 سرخ و آبی
 تو را به سرخ به آبی
 تو را به پاکی و رادی
 تو را به آزادی
 به سبزدشت جهان گرگ باش
 بره مباش
 تو را به عشق
 به آبی
 به گیسوان شب و دم سپیده شادی
 عروس باش
 عروسک مباش

میان دیدن و بودن

سواد وحشت و کشتارگاه و سایه تیغ
 و بیم رستن فواره‌های خون
 نگاه را بردار
 سوی دریچه بگردان
 ولی چرا؟
 چرای، بره نوباوه را نظاره کنیم
 به واهمه‌های علف
 چرا؟
 عزیزمن آرام
 به پشت سکه نگاهی کن
 به پاسخ عطش ساطور
 جواب باید داد
 در این سترگ بیابان
 عجیب گیتی هموار است
 کوچک و خوشبخت
 میان دیدن و بودن هزار فرسنگ است

یاد

کلاغ پیر پرید
 شکست شاخه‌ی تر
 نشست خاطره‌ها
 بروی شیشه‌ی در
 شبی پریشان بود
 که عطر غم‌ها ریخت
 ستاره‌ها یخ زد
 به پلک‌ها آویخت
 شبی پریشان بود
 درون کوچه‌ی پرت
 کسی گذر می‌کرد
 نه باد بود و نه برگ
 نه زندگی و نه مرگ
 به شهر خاطره‌ها
 کسی سفر می‌کرد
 درون هشتی خیس
 صدای پایی سوخت
 شکوفه زد اندوه
 لبی لبی را دوخت
 کسی مرا می‌خواند
 به شهر تاریکی
 کسی سفر می‌کرد
 کسی به جا می‌ماند
 به روی حلقه‌ی در
 نشست دستی مست
 زنی دری بگشود
 زنی دری را بست
 ستاره‌ای گم شد
 میان چشمه دود
 ستاره‌ی من بود
 در آسمان کبود
 کجاست برکه‌ی دود؟

مرا صدا کردند
 درون تاریکی
 مرا رها کردند
 چو سکه‌ای در آب
 چو ناله‌ای در باد
 طنین هق هق را
 ز دور ذهن زمان
 درون من می ریخت
 چو دودنک غروب به شهرهای گمان
 شبی پریشان بود
 که گنگ خاطرها
 درون من می ریخت
 شب بلند یاد
 درون من گریید
 و باد می گردید
 میان خیمه‌ی دود
 دو دست تشنه مرا
 جدا جدا می کرد
 شبی پریشان بود
 درون کوره‌ی تب
 مرا رها می کرد
 شب غریبی بود
 شب بلند ستوه
 شب شکوه و جنون
 مرا رها کردند
 درون چشمه‌ی خون
 به زیر تیغه باد
 جدا جدا کردند
 شب از نفس افتاد
 به روی سینه بام
 غنود برف سپید
 مرا به رویا برد
 پرنده‌ای که پرید
 که عطر غم‌ها ریخت

به روی پنجره‌ها
چو دود بر مرمر
به عمق مقبره‌ام
چو مار می پیچید
نفس ، نفس ، می زد
دو دست تشنه مرا
دوباره پس می زد
دو دست خون آلود
اجاق چشمم را
ز اشک و خون تر کرد
و ذهن خاطره را
گرفت و پرپر کرد
شبی پریشان بود
طنین شیون ... آه
چکید در گوشم
پرنده ی خونین
صدای هق هق را
هنوز می شنوم
هنوز مدهوشم

مرد دیگر

می آیی و من می روم ای مرد دیگر
 چون تیرگی از بیخ گوش صبحگاهی
 می آیی و من می روم ، زیباست ، زیباست
 باران نرمی بر غبار کوره راهی
 دشت بلاخیز غریب تفته‌ای بود
 هر تپه‌ای چون طاولی چرکین بر آن دشت
 ما سوختیم و خیمه برکنندیم و رفتیم
 اینک ، تو می شوی برای سیر و گلگشت
 حلاج ها ، بر دار ، رقصیدند و رفتند
 شیطان خدایی کرد در این خاک سوزان
 این قصر عاج افتخار آمیز تاریخ
 بر پاستی ، از استخوان تیره روزان
 تابوت خون آلود من گهواره‌ی توست
 جنباندت دست پلید پیر تقدیر
 هشدار یک دنیا فریب و رنگ و بازیست
 روزی شنیدی گر کسی می گفت : تدبیر
 می آیی و من می روم

بدرود

بدرود

چیزی نیاوردیم و چیزی هم نبردیم
 بیهوده بودن ، تلخ دردی بود ، اما
 اما ... چه دردانگیز ما بیهوده مردیم
 اهریمن

ای آمده از راه در این ظلمت جاوید
 فانوس رهایی به ره باد نشانده
 ای آمده از چشمه‌ی خورشید تمنا
 دامن لب مرداب پر از ننگ کشانده
 ای برکه گم گشته به صحرای محبت
 مگذار که تن بر تو کشند شاعر بد نام
 مگذار زبان در تو زند این سگ ولگرد
 مگذار که این هرزه برویت به نهد گام
 تب دار ، لب تشنه به هم دوز و میالای

با بوسه‌ی مردی که گنه سوخته جانش
آغوش تهی دار از این کالبد پست
بر سینه‌ی پر مهر خود او را مکشانش
گم کن نگه سوخته را در ته چشمت
از دیدن اهریمن ناپاک بپرهیز
باخشم بهم ساقه بازوی گره زن
بر شانه این شاعر خودخواه میاویز

